

در آنجا نهاده و پیکر هفت سیاره را ساخته و آنها را پرستیده و هفت پیکر می نامیده اند
پیکر گاو - صراحی و ظرفی که بهیشت گاو ساخته باشند

انتهی

پیکرا. (بفتح اول و ثالث) جمع پیکر
پیکران درخش - ستارگان
پیکران مانا - عالم مثال و برزخ
پیکن (چو حیدر) پرویزن و ییکن با
بای اجدی
پیکند (بفتح اول و ثالث) پیکندن و
ضب از آن و هم بمعنی ییکنند (با
بای اجدی)

پیکندن - ق. پوستن و جمع نمودن و
در رشته کشیدن

پیکو (چو بد بو) نام ملکی است در
طرف چین و پادشاه آنجا را نیز
همین اسم مسمی دارند

پیل (چو تیر) نام جانوری است که
بمعرب خود فیل مسمی است

انتهی

پیل افکندن - عاجز کردن

پیغوله (چو فرموده) کنج و گوشه
پیغون (چو میمون) پیغان
پیغه (چو ریزه) چوب پوسیده که
آتشگیره کنند

پیک (چو صید) چابار و قاصد و رسول
و پیغامبر

ترکیبات

پیک آسمانی - ماه و فرشته و پیغامبر
پیک خاه - چابار خاه

پیک رایگان - ماه و باد صبا و سوداگر
پیک فلك - پ. ع. ماه و فرشته

انتهی

پیکار (چو میدان) جنگ و نقش و نگار
پیکان - ق. جمع پیک و هم چیزی است
که بر تیر نهند

پیکانی (بفتح اول) نوعی از انگورو
قسمی از نوشادر و جنسی است از
لعل و فیروزه که بشکل پیکان میباشند
پیکر (چو حیدر) صورت و تن و
جثه و بدن و بت و صنم

ترکیبات

پیکرستان - ب. عالم برزخ و مثال
و هم نام بتخانه است که بتها را

پیل امرود — نوعی از امرود بزرگ است
پیل بالا — یعنی بقدر جثه پیل و کتایه از
بسیار هم هست

پیل پا — نوعی از قدح شراب خوری
پیل پای — و هم حربه ایست گرزمانند
پیل پایه — بشکل پای پیل که اغلب
زنگیان داشتند و دیگر مرض است
که پای آدمی ورم کرده و چون
پای پیل بزرگ شود

پیل تن — قوی هیکل و نام یکی از القاب
رستم زال

پیل دار — پیل بالا

پیل غوش — خاک انداز معروف و نوعی
پیل گوش — از سوسن که خالهای سبزه
دارد و هم نباتی است که در اطراف
جاده ها و اراضی غیر مزروعه فراوان
و برگهایش بزرگ بوده و در تهران
برگ بابا آدم اثر نامند

پیل گوشك — گل ریواس و مصغر
پیل گوش

پیل مال — پای مال

پیل مرغ — مرغی است که سروگردنش
بی پر و ساده و از بالای منقارش

بوستی مانند خرطوم قیل آویخته و
گردن و خرطومش در هر ساعت
برنگی دیگر نمایان گردد و بعربی
الدجاجة المصرية گویند

پیل وار — بسیار بسیار و خیلی بزرگ
پیل واره — پرستوك
پیل وایه — پرستوك

پیل هوایی — پ ع . آمدن برف

پیل اتھی

پیلسته (ب. چوبی یرده) عاج و استخوان
فیل که به سپیدی معروف گردیده
و روی و رخساره وساعد و انگشتان
خوبانرا هم بجهت شباهت آن پیلسته
گویند و در اصل پیل استه بوده

پیلسم (چو ریختن) نام برادر پیران
ویسه که بر دست رستم کشته شد

پیلغوش — رجوع ترکیبات لفظ پیل نمایند
پیلگوش

پیلو (چونیکو) چوب مسواک و بفتح
لام هم آمده

پیلوا (چوبی نوا و یابسکون لام)
عطار

پیلوار

پیلواره

پیلوایه

رجوع بترکیبات لفظ پیل شود

پیلور (چوبی ادب) مخفف خطی پیلور

پیله (چوریزه) چشم و پاك چشم و

کرم ابریشم و اصل و غوزه آن

و گره و عقده خصوصاً آنچه در

میان ذنبل بهم رسیده و تا بیرون نیاید

آن ذنبل بهودی نیاید و دیگر معنی

خریطه و کیسه ایست که در آن دارو

و دوا ریزند

پیلور - شخصیکه در کیسه و خریطه

دوا و ابریشم و مهره و امثال آنها

گذاشته و در کوچه ها گردیده و

می فروشند

پیم (چو قمر) پیام (و چو تیر) سداب

پیا (چو شیدا) امر و فاعل از پیمودن

پیمان (چو حیوان) شرط و عهد خویش و پیوند

ترکیبات

پیمان تاش - هم عهد و هم قسم

پیمان فرهنگ - هیر بدسار

پیمان ناگزیر - معاهده حتمی و قطعی

انتهی

پیمانه - ر. پیاله شراب و ظرف و قدحی

که بدان شراب و غله پیمایند

پیمانه پرشدن - به آخر رسیدن عمر

پیمودن - ر. ف. که راه رفتن و طی

نمودن و مساحت کردن و اندازه

و مقدار چیزی را بدست آوردن است

پینکی - ر. خواب سبک که ناوش هم گویند

پینو [چو نیکو] کشک و قروت

پینوک [چوبی نور]

پینووا - ب. آس قروت

پینه (چو ریزه) پارچه که بر کفش و

جامه و غیره دوزند و پوست اعضا

که بسبب کار کردن بسیار سخت

شده باشد

پیو (چو کدو) کلوخ و مرض رشته

پیواز (چو ایراد) شب پره

پیواسته (بفتح اول) پیوسته

پیوس (چو نگون) طمع و توقع و انتظار

پیوست - ر. پیوسته و ضم. از پیوستن

پیوستگان - ر. جمع پیوسته

پیوسته - ر. برج و قلعه حصار و شهر

و دائم و همیشه و قوم و خویش

و اقربا و الحاق و پیوند و هر چیز مرکب

در مقابل بسیط این است که هر يك از جمادات و نباتات و حیوانات را هم گویند و گزاه از کلین هم هست که بزعم خودشان به مبداء اصلی پیوسته اند

پیوک - بر وزن و معنی عروس و مرض رشته

پیوکانی (فتح اول و ضم ثانی) ز فاعل و عروسی به (چومزه) تاع و پیرو (و چوتیر) یعنی معروف که بعربی شحم گویند به خرما - رجوع به جذب نمایند

بوستان

در حرف نای قرشت و در آن ۱۴ گذارن است
شماره لغات « ۸۹۴ »

مفرد « ۶۷۸ » مرکب « ۲۱۶ »

(گلشن ۱)

در نای قرشت با الف
شماره لغات: « ۱۲۲ »

مفرد « ۱۰۶ » مرکب « ۱۶ »
تا - تای و تانه و نام یکی از حروف

هجا و کلمه تنیده و آگاهی و آنها و غایت و سبب و علت و مخفف تار و ترجمه زنهراست

تاب - آهن تافته و قهر و غضب و رنج و محنت و گرمی و حرارت و روتق و طراوت و قدرت و طاقت و پیچ و خم زلف و طناب و مطلق روشنائی و تابیدن و امر و فاعل از آن ترکیبات

تاب خانه - خانه زمستانی که در آن تنور و بخاری افروزند تا گرم شود و یا خانه که در و پنجره اش بسیار بوده و بدان واسطه روشنا باشد
تاب دان - پلواک و گلخن و خانه که طاقت بزرگ نزدیک به سقف پنجره دار داشته باشد

تاب زن - سیخ کباب

انتهی

تا با - ند. طلا

تابسه (چوبامزه) چراگاه پر آب و علف
تابش (چوفاسق) فروغ و روشنائی و گرما و گرمی

تابوغ (چوکابوس) آنست که مقصر

تاتلی (بکسر تای دوم) سفره و دستار خوان
 تاتور | چوکابوس و پالوده [چدار
 تاتوره | و تیره و تار و آدم کبج دهان
 تاتول | و هم گیاهی است که برگش
 اتوله | پهن و گلش چتری و میوه اش

بقدر جوز خار دار است

تاج — ع. ر. ف

تاج دار — ع. پ. پادشاه

تاجر یزی — ر. رجوع به ر و باه تر بک شود
 تاجک (چو فاسق) مخفف تاجیک

تاجان (چو کاردان) ترجمان

تاجیک (چو کابین) اولاد عرب که در

عجم بزرگ شده باشد چنانکه در ناصری

گفته و یز گوید تازیک نام طایفه

ایست غیر از ترک و عرب و آنرا

پارسیان بر تازیان نام نهاده اند چنانکه

تازیان نیز پارسیانرا بمناسبت خواندن

کتاب زند و عمل کردن باحکام آن

زندیک گفته پس کاف را تبدیل به

قاف داده و زندیق خوانده و زنادقه

جمع بسته اند

تاخ — ناخ

تاختن — ر. دویدن و تابیدن و ریختن

در برابر سلطان سر برهنه خمیده و
 گوش بدست گرفته و عنبر تقصیر
 خود را بخواند چنانکه این قاعده
 در ماوراء النهر معمول است

تابوک — ق. بخارجه و بالاخانه کوچک
 تابه — ر. خشت پخته بزرگ و ظرف

پهن معروف

تابه زر — آفتاب

تابیدن (چو سازیدن) پیچیدن و طاقت

آوردن و درخشیدن و گرم شدن و

مهره کشیدن و برگردیدن پرتو و

آزرده و مکدر ساختن

تاپاک — تب و تپیدن و اغطراب

تاپال — سرگین گاو

تاپو (چو کاهو) کندو

تاتا — زبان گرفتگی

تاتار — طایفه بزرگی است از ترکستان

که نژاد ایشان به تاتار خان برادر

مغول خان موصول و ولایت ایشان

هم بجهت انتساب ایشان به تاتارستان

معروف است و رجوع به روس

هم نمایند

تاتارچه — نوعی از تیر است

تاخیره (چو بازیچه) بخت و طالع و نصیب و قسمت و سرنوشت و مقدر تار — تارك و تاريك و تانه و ریزه و پاره و حلقه دام و درخت تال و تار ایشم و ساز و نام نسك پنجم کتاب زند

ترکیبات

تار تار — ریزه ریزه و تاريك و پاره پاره
تار تن [چو باد زن] عنكبوت
تار تنك [چو باد زدن]
تار تور (چو خاکبوس) تار تار
تار چوبه (چو آزموده) مار چوبه
تار زنه (بفتح رابع و خامس) زخمه و شکانه
تار مار (چو کاردان) تار و مار
تار میغ — میغ تیره و تار
تار و پود — درازی و پنهانی منسوجات و کنایه از راز دل و خیالات پنهانی است
تار و تور — تار تار
تار و مار — پاشیده و از هم ریخته و ریزه ریزه و ناچیز و نابود و پریشان و پراکنده

انتهی

نارا — ستاره

تار اب — دهی است در سه فرسخی بخارا
تارات
تاراج
تارانت و غارت و شبخون زدن
تاران — تار و تیره شونده
تار تار — تاتار و رجوع بترکیبات لفظ تار هم شود

تارخ (چو ناخن یا مادر) نام آزر عم حضرت خلیل و یا اسم پدر آن حضرت است که بعد از وفات وی آنحضرت به پسر عم خود آزر معروف گردید
تارك (چو مادر) کاه و میان سر و کلاه خود و مغفر

تارم — ق. آسمان و قبه و خرگاه و سراپرده و گنبد و سقف بلند و خانه چوبین و چوب بندی اطراف باغ و تارك و غیره و نیز نام دو موضع است در فارس

تارو (چو کاهو) رجوع به نارو شود
تارون (ب. چو باد زن) تاران
تارونه [چو پالوده] غلاف شکوفه خرما که هنوز نشکفته و از آن بر نیامده باشد
تاره (چو ساده) تار و تاران و تارك و تارم
تاری [چو راضی] تاريك و آب درخت تال

تازيك (چو كابين) رجوع به تاجيك شود
تاژ - سايبان

تازيك - بر وزن و معنى تاجيك

تاس [تلواسه و تيره شدن از غم

تاسا [و الم و ميل بخوردن بعضى

تاسه [چيزها كه زنان آستين را

در اول حمل ايشان روى دهد

تاش - يار و شريك و صاحب و خداوند

و در آخر كلمات ادات شركت است

همچو فيل تاش و خواجه تاش و شهر

تاش و مانند آنها يعنى دونفر شريك

در خواجه يا فيل يا شهر و بلد

تاشك (چو مادر) چابك و كره و مسكه

(و چو ناخن) جوان نازك ادمام

خوش قامت

تاشكل (بكر كاف) رخ

تاشكند (چو كار بند) شهرى است در توران

تاغ - قلعه ايست معروف به استحكام

در سيستان و هم درختى است كه

آتش هزم آن بسيار دوام كند

تافتن - ر. تايدن

تاشك (چو با ادب) شپشه

تاك - درخت انگور

تاريك [چو كابين] تيره و تار
تارين

تاز - تاختن و امر و فاعل ازان و معشوق

و محبوب و امر د مايل به بدكارگى

تازانه - تازيانه

تازش (چو فاسق) تاختن و اسم مصدر آن

تازك - ق. مخفف تازيك

تازنگ (چو پابند) پيل پايه

تازه - ر. ضد كهنه و ضد پرمرده و

معنى حادث ضد قديم

تازى (چو راضى) نوعى از سگ شكارى

است كه نسبت به سگان ديگر لاغرتر

ميباشد و هم معنى معروف كه عبارت

از عربى است بنوشت بعضى لفظ تاز

نام يكي از پسران سيامك و با نام

پسرزاده او است كه اعراب از نسل

او بوده و ايشانرا تازى گفتن هم

از همين راه است

تازيان (بكر زاء) جمع تازى (و

بسكون آن) تازنده و دوان و

قصد كنان

تازيانه - ر. ف. و سبب و جهت و

واسطه و آلت

ناکاج -- نا گاه و بيك بار و ظاهرأ
حرف اولش نون است
ناکوب (چوکابوس) بزبان بربری
فرفيون است

نال -- تالاب و نشيل و طبق نازی و
دو پياله برنج کوچک که رقاصان
و خنياگران در هنگام رقص و
خواندگی آن را برهم زده و به
صدای آن اصول نگاه دارند و در
میان ایرانیان به زنگ مشهور و در
زبان اعمالی ما زیج گویند و دیگر
درختی است در هندوستان شديه به
درخت خرما که به درخت ابو جهل
هم موسوم بونه و آب آن مثل شراب
نشئه آورده و برگ آن را که پان
و تنبول هم گویند زنان بر همین
پیچیده و در گوش گذاشته و شریفش
شارند و بر همان کتابهای خود را
از همان برگ ساخته و با نوعی از
قلم فولاد چیزی بر آن نویسند

تالاب -- آبگیر و استخر و برکه بزرگ
تالار -- خانه و تختی که بر بالای چند
ستون ساخته و شبها از بیم حشرات

و گزندگان باندبان بالای آن رفته
و نردبان را کشیده و سحرگاه به
زیر آیند و این چنین خانه در تبرستان
معمول و بسیار بوده و آنرا ناپار
و پناز هم گویند و اکنون عمارت
وسیع عالی را تالار گویند

تالان -- تاراج

تالانک [بفتح نون] نوعی از شفتالو
تالاه [است]

تالش (چو فاسق) ولایتی است از
گیلان که مسکن قومی است که در
آن ساکن و بهمین اسم موسوم و
نژاد ایشان به تالش ابن یافت ابن
نوح مرصول و لباس رسمی ایشان
به تالشانه مسمی میباشد که بمعرب
خود طلیسان معروف است چنانچه
لفظ تالش را هم معرب کرده و
طالش گویند

تالشا (بسکون لام) رجوع به لبلاب شود
تالشانه (بکسر لام) رجوع به تالش شود
تالکان (چو کاردان) نام دو ولایت است
یکی در خراسان و دیگری در حوالی
شهر قزوین که نخست سنگ تالك

در آنجا یافت شده و بهمان جهت
بدین اسم اختصاص یافته و اکنون
هر دورا معرب کرده و طالقان گویند

تالمن - ل - ند - روباه

تالونه (چو پالوده) تالانه

تام - هر چیز بسیار کم و اندک

تامور
تامول [بضم میم] برگ پان

تانبور
تانبول [بسکون نون و ضم با] برگ پان

تانکو (بسکون نون و ضم کاف) حجام و
سر تراش

تانول (چوکابوس) اطراف دهان و
مردم کج دهان

تانه (چوساده) رشته های درای جامه
تانستار - نام جرم فلك نهم

تانیسر (چوبازیگر) شهر یست در هندوستان
تاو - تاب

تاوان - عوض و بدل و جرم و گناه
و جنایت و جریمه و خسارت

تاوانا - توانا

تاوانه - تاب خانه

تاورد (چوداور) امر عارضی و عرض

در مقابل جوهر

تاوسه (چوبامزه) چراگاه پر آب
و علف

تاوک (چوداور) گاو و خرجوان و
چنه آنها

تاول (چوداور) تاوک (وبکسروا)
آبائه که بسبب سوختن و راه رفتن و

کار کردن در اعضا بهم رسد

تاوه - بر وزن و معنی تابه

تاه - تایی و زنگار و محض و خالص
و رونق و طراوت

تاهو (چوکا و) عرق شراب و جوهر آن
تای - لای و تات جامه و غیره و لنگ

با - و عدد و شمار و بمعنی فرد و

یک عدد مقابل جفت و مثل و مانند

و جامه واری است از قماش و امر

و فاعل از تاییدن

تای تشریف - پ ع . یک خلعت است

تایباد (چوکاردان) دهی است در باخزر

(گلشن ۲)

در تایی قرشت با بای ابجدی و پای پارسی

شماره لغات: « ۶۱ »

مفرد « ۵۲ » مرکب « ۹ »
تب (چوبد) گرمی و حرارت بدن و
هم شهری است قدیم در مصر علیا
که مرکز سلطنت بعضی از فراعنه
مصر بوده

ترکیبات

تب باده - تب و لرز خصوصاً آنچه
بجهت ورم سرز بهم رسیده باشد
و رشیدی آنرا تغلیط کرده و تب
یازره تصحیح نموده که لفظ دویبی
بایای حطی و زای هوز باشد معنی
تبی که در آن خمیازه و کان کشی کنند
تب خال جوششی است که آبله و ار
تب خاله در اطراف لب از شدت تب
پدید آید

تب لازم - پ ع . تب دائم متصل
تب هفتو - در اصطلاح کرمانیها تب
لازم است

تب یازره - رجوع به تب باده شود
انتهی

تباد کان - ل . قصبه ایست در حدود طوس
تبار (چوکنار) اصل و نسب و نژاد و
طایفه و اولاد و خاندان و دودمان

و خویشاوندان
تباسیدن (چورسانیدن) بیخود شدن
از شدت گرما
تباشیر (چوسرازیر) چیزی است سفید
رنگ که از میان فی هندی بیرون
آورده و در دواها بکار برند و
از سفیدی هر چیز هم کنایه نمایند
تباشیر صبح - پ ع . روشنائی صبح صادق
تباه (چوکنار) هلاکت و قسمت کتنه
و هر چیز ضایع و نابود و بی مصرف
و بکار نیامدنی
تباهچه (چوکنار) کوکو و قلیه
تباهه (چوکنار) بادبجان و کباب
معروف

تباهی (چوحرای) تباه و تباه بودن
تبت (چولذت و مدت و شدت) شهری
و ولایتی است در حدود چین و
کشمیر که بنام کبیر و صغیر به دو
قسمت میباشد (و بکسر اول و ثانی)
تفتیک است

تبخال
تبخاله
تبر (چو قمر) آلتی است معروف که
رجوع بترکیبات لفظ تب شود

بدان درخت را شکسته و هیزم را می شکافند و هم نام یکی از قلاع فارس است

تبرخون (چو پرستوک) عتاب و بقم و ترخون و چوبی است که از آن دسته نازیانه سازند و هم چوبی است سخت و سرخ رنگ که با حلقه های آهنین تعویه کرده و بهم پیوند نموده و شاطران در دست گیرد

تبرزد (چو سمندر) قند و شکر و نبات تبرزه (چو طبرزه) و ازوای معروف و هم نام نمکی است سفید و شفاف و قسمی است از انگور و مطلق میوه ممتاز و رجوع به فایده هم شود تبرزین (چو کمرچین) نمک تبرزد و هم نوعی از تبر است که سپاهیان از زین آویزند

تبرستان - ر. ولایتی است کوچک در جنوب مازندران که از همه جهت سنکلاخ و کوهستان بوده و بعضی از ساسانیان در آنجا سلطنت کرده و مقر حکومتش دماوند است تیرسران - ل. رجوع به زره گران شود

تبرک (چو اکبر) گنبد و طبق و حصار و قاعه خصوصاً حصارى است در اصفهان و یکی دیگر در ری کهنه از حوالی تهران

تبره (چو هرزه) گوه و پشته تبری (چو سفری) هر چیز منسوب به تبرستان و رجوع به دری هم شود تبریز - ر. شهری است شهیر از بلاد شمال غربی ایران که وطن پرمخن مؤلف حقیر بوده و ترجمه اجمالی آنرا در قاموس المعارف نگارش داده ایم تبست (چو التست) تباہ و ضایع و سست و زشت و از کار افتاده (و بکسر ثانی) آیین و مذهب ضعیف تبستخ (چو تزلزل) مردم فصیح و تیز زبان

تبسیدن (چو ترسیدن) گرم شدن تابش (چو خجل) تابش تبتئی (چو سعدی) تشت و مجموعه فلزین معروف

تbfوز (چو امرود) گرداگرد دهان تبل (چو قمر) چین و شکنج پوست مانند بادام تبلات (چو سردار) غلاف خوشه خرما

تبلونستن - ل. ند. شکستن

تبنا (ند چو فردا) گاه گندم و جو

تبنند (چو پلنگ) محیل و مکار

تبنگ (چو فرنگ) تبوك (و چو بلبل)

دف و دهل و آواز تند و تیز که

بازیگران نوازند مثل آواز زنگ

و ناقوس و مانند آنها (و چو دختر

و پلنگ) قالب زرگری و صفاری

که سیم و زر گداخته را در آن ریزند

و بدین معنی با پای پارسی هم بعوض

بای ابجدی آمده است

تبنگو (چو ارسطو) طبق و صندوقو

تبنگه (چو طبرزه) سبد و زنبیل و

کیسه عطاران

تبوراك (چو عموجان) غربال و طاق و

دف و دایره و طبلی است کوچك

که مزارعان بجهت رمانیدن مرغان

از کشت زار می نوازند

تبوك (چو عروس) طبق پهن بزرگ

چوین که بقالان و غیر ایشان متاع

خودشان را در آن گذارند

تبیر (چو امیر) طبل و دهل و خانه که

تبیره (چو رسیده) در آن سرگین و

پلیدی ریزند

تینه - ق. قی و استقراغ

تپ (چو بد) اضطراب و یقاراری و

و غلبه تب و حرارت که تپاك و

تپیدن هم گویند

تپاس (چو کنار) ریاضت و کم خوابی

و کم خواری

تپاسبد - ب. تپاسی

تپاسی (چو حرامی) مرتاض و منسوب

به تپاس

تپاك (چو کنار) رجوع به تب شود

تپانچه - ر. سیلی زدن

تپسیدن (چو ترسیدن) تپیدن

تپش (چو خجل) تپیدن و اضطراب و وحشت

تپلیس (چو دلگیر) شهری است شهر

از بلاد گرجستان که مقر حکومت

آن سامان و به عرب خود تپلیس

مشهور است

تپنچه (چو طبرزه) طپانچه

تپنك - رجوع به تبنك با بای ابجدی شود

تپو (چو کدو) کندو

تپه (چو مزه و مکه) کوه پست و پشته

بلند و کله کلاه

تپیدن (چورسیدن) مضطرب و بی آرام
شدن و گرمی و حرارت بدن

(گکشن ۳)

در تالی قرشت با تالی قرشت و جیم ابجدی

شماره لغات: « ۱۹ »

مفرد « ۱۸ » مرکب « ۱ »

تسار (چوکنار) تاتار

تارچه (چورسانده) نوعی از تیر است

تتر (چو قمر) تاتار

تترا (ند، چو فردا) تابستان

تتربو [چو لبلبو] لاغ و مسخره و

تتربوه [چواندرون] ظرافت

تترونتین [ند، چوپهلو زدن] باریدن

تتره [چوهرزه] تتربو

تتری [چو پستی] سیاق [و چوسفری]

هر چیز منسوب به تتر

تتم چو شتر سیاق

تتماج چو گلدان آتش سیاق

تتمین چو صف شکن شغال

تنوی چو فدوی هر چیز منسوب به تنه

تته چو مکه شهر دست از بلادسند

تی - بکسر اول و ثانی کله است که

مرغان را بدان خوانند و صورت

هائی که بجهت مشغول شدن اطفال

از خمیر نان ساخته و می پزند و با

از خاک و گچ ساخته و رنگین

کنند که اطفال با آنها بازی

تجا چو عصا تند و تیز

تجمار چو کنار [کره آسی که هنوز

تجماره چو کناره] زین نکرده باشند

تجر چو قمر تاب خانه

(گکشن ۴)

در تالی قرشت با تالی تخند و ذال ابجدی

و ذال تخند

شماره لغات: « ۵۳ »

مفرد « ۲۵ » مرکب « ۲۸ »

تخ چو بد دردی کنجد و غن کشیده

تخار چو کنار نام پادشاه انخ و ناهیان

که از مبارزان لشکر کینخسرو بوده

و تخارستان هم از آثار او است و

آن ناحیه است از ترکستان که بنام

علیا و سفلی بدو قسم شده و از اربلی

تا بلخ سی فرسخ راه بود، و دومی

هم در سمت شرقی اولی میباشد
تختستان - رجوع به تختار شود
تختاقوی - ر. ت. مرغ
تختاقوی نیل - ر. ت. ت. سال دهم از
دور اثنی عشری ترکان و شرح اجالی
آن را در قاموس المعارف نگارش
داده ایم

تخت - ر. ف

ترکیات

تخت آبنوسی - شب

تخت اردشیر - نوائی است از موسیقی
تخت جمشید - از آثار قدیمه پادشاهان
ایران است در شهر استخر و ترجمه
اجالی آن را در قاموس المعارف
نگارش داده ایم

تخت خسرو - رجوع به تخت طاقدیسی شود
تخت دار - رخت خواب و جامه سیاه و سفید
تخت روان - آسمان و تخت سلیمان و اسب
تخت رونده - تند رفتار

تخت طاقدیسی - نام نوائی است از موسیقی
و هم عنوان تخت خسرو پرویز که
طاق مانند بوده و چندین طبقه داشته
و صور جمیع بروج و کواکب و

اوضاع فلکی و نجومی در آن
نقش بوده
تخت فیروزه - آسمان و تخت کیخسرو
تخت هلاکو - شهر مراغه و با عبارت
است از دربند باد کوبه تا بغداد و
از همدان تا سرحد روم

انتهی

تخته - ر. ف

ترکیات

تخته اول - پ. ع. لوح محفوظ

تخته بند - محبوس و زندانی و اعضای
شکسته را با چوب و تخته بستن
تخته سالخورده - حکایات گذشته
تخته کردن پنبه - حلای کردن آن
تخته مینا - آسمن

انتهی

تخجم (چوا کبر و گندم) مردم حریم
و پر طمع

تخمس - حرف اول اینها با بای ابجدی
تخسانیدن - هم استعمال شده و در محل
تخسیدن - خود مذکور افتاد

تخش (چو صبر) بالا و صدر مجلس و
تیر آتشبازی و نوعی از تیر است

و هم بمعنی امر و فاعل از تخشیدن
تخشا (چو فردا) اسم فاعل از تخشیدن
تخشیدن (چو ترسیدن) کوشیدن و بالانشستان
تخله (چو هرزه) نعلین و عصا
تخم - ر. ف

ترکیبات

تخم جهود - پ. ع. پریشان و پراکنده
تخم خلیل - پ. ع. تخمی است تلخ و
کبود باندام زیره و بمقدار تخم کرفس
تخم دان - تخم گان
تخم ریز - خاکینه و زارع و محل زراعت
تخم کتان - دانه ایست معروف که در
دواها بکار برند و یا خود نبات
آن است گویند درست و ناشکسته
آن نبات نافع و شکسته آن سم
قاتل است

تخم گان - خصیه و تخم رویدنی و
زمینی که در آن شاخچه ها بکارند
تا بعد از رویدن و بزرگ شدن
بجای دیگر نقل دهند و آن را
تخم دان هم گویند

تخم ماکیان معروف است که بعرنی بیضه
تخم مرغ گفته و پیارسی آسینه و

آسینه هم گویند

انتهی

تخار (چو گلدان) رجوع به تکبار شود
تخمه (چو سفره) اصل و نژاد و نوعی
از بیماری است در مرغان خصوصاً
کبوتران

تخوار - بر وزن و معنی تخار

ت با ذال ابجدی

تدرج بر وزن و معنی تدر و با
تدرو ذال ثخذ

تدك (چو قهر) تدرو

تدو - بر وزن و معنی تدو با ذال ثخذ
تده (چو مزه) تنیده

ت با ذال ثخذ

تدرج (چو پلنگ) معرب تدرو

تدرو - ق. دراج و قراول

تدرو زرنیخ - زغال افروخته

تدرو زرین پر - آفتاب و آتش

تدو (چو کدو) جانوری است سرخ
رنگ و پرداز که بیشتر در حمامات

و بیت الحلا بوده و آن را بعرنی

ابن وردان گویند

(گکشن ه)

در تاي قرشت با راي قرشت

شماره لغات: «۱۷۵»

مفرد «۱۳۱» مرکب «۴۴»

تر (چوبد) مردم مردار و ملوث و شخصيکه باندك چيزي از جاي در آيد و هر چيز تازه و با طراوت و ضد خشك و در آخر كافات تفضيل و زيادتي را باشد

تركيات

تر بن (چو گندم) زمين سخت
تر بند (چو فرزند) پارچه كه تر كرده
و بر زخم بندند

تر دامن ر عاشق و عاصي و گنه كار
و فاسق و معيوب و مردار و ملوث
تر دست - جلد و چاپك

تر زبان - مردم خوش بيان و شيرين سخن
كه سخنان تر و تازه نقل كند و
كسي كه زباني را بزباني ديگر نقل
و ترجمه نمايد و گاهي حرف بار را
تبديل به فا داده و ترزفان گويند
و يا آنكه ترزفان معرب ترزبان است

چنانچه تر جهان هم بزعم بعضي معرب
آن است و بهر حال گاهي آن را هم
تخفيف داده و تر فان گويند

تر زفان (چو همزبان) رجوع بتر زبان شود
تر شدن - اعراض كردن و آزرده شدن
بسبب ظرافت ديگران

تر فروش - مردم مزور و منافق و
خوش ظاهر و بد باطن
ترش انتهي

ترا - بضم اول - از دو لفظ تو و را
تركيب يافته (و بفتح آن) ديوار
بسيار بلند و ديواري كه با كا و گل
استوار كرده باشند

تراب (ب) چو كنار - قطره
تراش (چو نوازش) ترايدن و اسم
مصدر آن

تر ايدن (چو رسايدن) ترشح و چكيدن
تر ايزك ق تره تيزك

تراج - بر وزن و معني دراج (و چو
كنار) ترجمه لفظ آمين است كه
بعد از دعا بجهت درخواست استجاب
ان بر زبان رانند

تراز (چو كنار) شهري است از تركستان

و رشته ریمان خام و تار ابریشم
وزینت و آرایش خصوصاً علم و جامه
ترازو - ر. ف. و قدرت و عقل و عدالت
ترکیبات

ترازو چشم داشتن - زیاده بردن يك پاته
ترازو بر پاته دیگر آن
ترازو شدن [استادن و پیچیدن و گریختن
از جنگ و برابر شدن دو غنیم با
یکدیگر چنانکه هیچیک بر دیگری
سلبه ترانس کرد

ترازوی ریاضت سنجان - نزه مبارزان
ترازوی ریاضت - آداب
ترازوی سنجان - نواز و چشمه سار
اتمن

ترانس (جو کنار ضمع و توقع و
انتظار و ترانمیلین و امر و فاعل از آن
ترانده (جو کناره - خورده بیروب و
قلم و مانند آنها که در هنگام برآشیدن
فرو ریزد

تراسیدن (چو رسانیدن) معروف است
تراک (جو کنار) چاک و شکاف و
صدای پی در پی آمدن تیغ و آواز
برهم خوردن دندان و از جا برآوردن

انگشتان و صدای کوفتن و شکستن
و شکافتن چیزها

ترانه (جو کناره) جوان خوش صورت
و رباعی و نغمه و شاهد تر و تازه

تراوش [تراویدن] بر وزن تراش و تراویدن

تراهی (جو حرامی) میوه نوبر و
تازه رسیده

ترب (جو صبره) حيله و زبان آوری
و کشک سیاه

تربال (جو سردار) صرفه و نام
تربال (جو سرداری) تمام است عالی
که از بهر بابکان در سمت شرقی هر
چون بنایش نهاده

تربد (جو کشمش) هر ترند (و
جو بلبل) نام دوانی است مسهل

تربده (جو زازله) درج از اکبر است
تربز (جو اکبر) ترب و زازله و

تربزه (جو زازله) خیار بانگ
تربسه ل - قوس قزح

تربك (جو اکبر) کشک سیاه

تربن [رجوع به ترکیبات لفظی تر نمایند]
تربند

تربو (چوبد بو) جامه سفت باریک
 تریه چو هرزه کشک سیاه
 تریسه (چو گنجینه) قوس قزح
 ترپ چومسبر کشک سیاه (و چو
 تند) بیخ نباتی است معروف
 ترپک چواکبر
 تریه چو هرزه کشک سیاه
 ترت (چو هند) زیر و زبر و ناخت
 و ناراج و پریشان و پراکنده و
 به زیان رفته و از هم افتاده و بیشتر
 با لفظ مرت استعمال نمایند

ترت و مرت - رجوع به ترت شود
 ترترك چو کرکدن نام مرغانی است
 که در ماوراء النهر آنرا دختر صوفی
 گویند و آن مفید بوده و بیشتر
 در کار آنها نشسته و دم بر زمین
 زده و زمین جهت آنرا دم بیچه
 نم گویند و بکسر هردو نامه مردم
 سبک و بی و نار (و بضم آنها) جانی
 است در کوه چل مقام شیراز که
 مردم در اینجا سنگی به زیر خود
 نهاده و خودشانرا از بالا به پائین
 می لغزانند

ترتك چوبلبل کیک و تدر و قرقاول
 ترجمان (ع. چو هم زبان و یا بضم ثالث و یا
 بضم اول هم) معروف و رجوع به
 تر زبان از ترکیبات لفظ تر هم نمایند
 ترخان (چو سردار) ترخون و لقب
 ابن نصر فارابی و هم لقبی است که از
 طرف سلاطین ترکستان بهر که عنایت
 شدی به خطا و تقصیر وی مژانده
 نکرده و همه وقت حق داشتی که
 در اذن و اجازه حاضر محضر پادشاه
 گردد و رجوع بترجه شد هم نمایند

ترخانه چو مردانه ترخوانه
 ترخند چو ترزند | ترنشده
 ترخنده چو ترمنده | ترنشده
 ترخوان چو سردار ترخوان
 ترخواه چو مردانه روغن با کشک
 ادیخته و هم نوعی از طعام فقرا
 است که بجهت زمستان تهیه کنند و
 از چنان است که گندم را بلغور
 کرده و با سبزیها و ادویه حاره
 در آب پخته و گلوله ها از آن
 ساخته و خشکانده و ذخیره کرده
 و در وقت حاجت بکار برده و قرصی

از آن در آب اندازند تا نرم شود
 و خورش آش و نان کنند
 ترخون (چو امرود) مردم دزد و
 او باش و خونی و بی باک و چوب
 بقم و سبزی خوردنی معروف
 ترخونی (چو امرودی) ترخون
 ترخینه (چو گنجینه) ترخوانه
 تردک (چو اکبر) گرم گندم خوار
 ترده (چو هرزه) ترزده و مزد درست
 کردن آسیا
 ترزده چو زلزله چک و سند و قباله
 ترزفان چو همزبان رجوع به ترزبان
 از ترکیبات لفظ تر نمایند
 ترزه چو طابه دهی است کوچک
 مابین بسطام و دامغان
 ترس چوتند سخت و محکم (و چو
 شتر و سبک) زمین سخت (و چو
 صبر) ترسیدن و امر و فاعل از آن
 ترکیبات ترسیدن
 ترس استودان دعا و زند و پازند
 ترس ستودان خواندن پارسیان است
 تا سه روز بر سر قبر مردگان خود
 که بزعم ایشان روح مردگان تا

سه روز بر سر قالب خود بوده و
 او را ترس و بیم بسیار است پس
 بجهت دفع وحشت ایشان در آن
 سه روز دعا و نسک خوانند و معنی
 ترکیبی آن خوف قبر است
 ترس کار - مردم عابد و زاهد و خداشناس
 ترکیب اتپی

ترسا چو فردا ترسنده و عابد قوم
 نصاری که بهر بی راهب گویند
 ترسک چو اکبر مرجک (و چو بابل)
 سنگ ریزه هائیکه در میان گل نهر
 آب و اطراف نهر سخت و محکم
 شده باشد که با کنگ فولاد آنرا
 می شکند و گاهی از آن سنگ آسیا
 سازند و بسیار دوام میکند و آنچه
 را کد بسیار سخت نشده باشد سبج گویند
 ترسه (چو سفره) قوس قزح (و چو
 هرزه) توه و اهمه
 ترسیدن - ر. ف

ترش (چو تند و شتر) طعم معروف و
 هر آنچه بدان طعم باشد
 ترکیبات ترش
 ترش با - آش ترش

ترش پالا - ترشی پالا

ترش گیاه | گیاه ترش خصوصا ترشك

ترش و ا - آشر ترش

ترش اتی

ترشاه

ترشاره | ب. بجز بز نماله | سیرت

ترشك چرده تر مرندگی است مسالانه

و گزادیست بوسانی و شیرش مزه

ترسه چوسوره موه گزیه ترسب

ترشی - ر. ف. که بوارد هم گزیه

ترش پالا - رجوع به پالانه شود

ترشیز چو گزیه بن شهرت است شیر

و حوش آب و هوا از بلاد خراسان

که بر دهات و نهبات بسیار

دشتمل و مضر حکومتش سالانه

در وسعت بلاد معتبره خراسان و احو

و اتفاقا قرب و بعد آن نسبت به

تمامی آن بلاد مسالوی و بعضی از

ملوک ایران پای تختش ساخته بوده

ترشینك چو دزدیدن | گیاه ترشك

ترشینه چو دزدیده

ترغ چوتند : اسب کهر

ترغازه چو اندازه غالب و سرکش

و غلبه و سرکشی و کسی که از روی

غلبه حکم کند

ترغدن چو کنگدن ترغندن

ترغده چو زلزله ترغده

ترغش چو بددل نوعی از زردالو است

ترغدن چو افکندن لوفه ورنجه

ترغدن و کت کت فادر نبودن بجه

ترغده در دهه است یکی از مناصل

ترغنده چو شرمنده مه خند

ترغدن خدو سما در عظم و سفید

که بواسطه سردمندی آن حر

تواند گد

ترف حوت بر کاشك سیاه

ترف حرگدن مروخ و ریه و

از آن

تران چو سردار و جنوع تران بن

ترانبا - ب. آتش تری

ترانج چو فرزند دشوار و باریک

ترشد چو فرزند | مکر و دروغ و

ترفنده چو شرمنده | تزویر و حیل و

محال و بهبوده و میوه نوبر تازه رسیده

ترفوا - ب. آتش ترف

ترفینه چو گنجینه . آتش ترف
 ترك چوتند طایفه مشهوری است
 در ترکستان که نژاد ایشان به ترك
 ابن یانث ابن نوح موصول بزبانشان
 معین و خوبان نیکوچهره در میان
 ایشان بسیار و از این رو کنایه از
 معشوق هم نمایند (و چو قمر) تراک
 و رخنه و دختر دوشیزه و حارای
 افروشه و رودخانه ایست در نزدیکی
 دربند شیروان و خندق گرداگرد قلعه
 و حصار (و چو صبر) فتراک و دهی
 است در ایست فرسخی تبریز و قلعه
 و پاره و کلاه خرد آهنین و کلاه
 کلاه و خیمه و اهتال آنها و بنشهای
 جامه و کلاه و شیره و خود کلاه و
 عرتچین را هم ترك ترك گویند یعنی
 پاره پاره چنانکه حار فرك و دوازده
 ترك در کلامی در ویش متعارف
 بدو نیز آنکه آه ایوبیل صاری
 مروج را بنام ترکسری می نامند
 که برای تشخیص آنرا از دیگران
 کلاههای درویشانه درازد ترکی از
 ماهوت سرخ دوخته و در هر ترکی

نام نامی یکی از دوازده امام معصوم
 علیهم السلام را ثبت و نقش کردند
 و این بزرگترین خلعتی بود که به
 بزرگان شیده داده می شد و بجهت
 همین کلاه سرخ هان طایفه ملقب
 به قزلباش گردیدند

ترکیات

ترك بند (بفتح اول) نتراک
 ترك تز (بضم اول) جولان کردن و
 تاخت آوردن و هجوم نمودن بی خبر
 چنانکه رسم ترکان است
 ترك ترك (بفتح هر دو تا) رجوع بترجمه
 خود ترك شود
 ترك جوش (بضم اول) کالجوش و گوشت
 نیم پخته
 ترك بین - فی . افتاب
 ترك حسابی - ق. پ. مع. ماه و افتاب
 ترك در ستان - ن. میر برادر ساز
 ترك بی - ن. پ. مع. سرح و افتاب
 ترك سان - ق. طایفه ایست مشهور و
 بی اعتدال که محمودا سخنی و مهان نواز
 و با غیرت و حمیت معروف و اکثر
 شان حنفی و برخی علی الهی و شیعه

ترمذ چو کشمش شهری است مشهور
و خوش آب و هوا از بلاد توران
ترمس [چو گندم] باقلای مصری
ترمش [و شامی و هم گیاهی است ترش
مزه که در آنها کنند

ترمشیر چو زنجبیل نام داروئیست
از اجزای اکسیر

ترمه چو هرزه آدرم
ترن چو قر نسترن و گل نسرین
و دشت و بیابان

ترناس چو سردار صدای انداختن
تیر از کمان

ترنانه ب. چو مردانه نان خورش
ترنج چو درست چین و شکن و

ترنجبند و امر و فاعل از آن و هم
مبزه ایست معروف و بزرگتر از

نارنج که از کثرت چین و شکن
روی آن بدین اسم مسمی گردیده

ترنجبند (بضم اول و زن) محکم بستن میان
و تسک برکشیدن کوبند و چین چین

بودن اعضا و درشت گردیدن و
کوفته شدن و افشردن و درهم پیچیدن

ترنجیده - ق. مف. ضد. از ترنجیدن

امامی و بنوشته بعضی از اهل سیر
ایرانی و عثمانی این قوم در اصل از
ترك نبوده اند بلکه در سابق با ایشان
امیزش کرده اند و بهمین جهت بدین
اسم اختصاص یافته اند یعنی ترك مانند
ترك نیمروز - ق. افساب

ترکانه انتهی

ترکافی (بضم اول) بالا پوشی است که
زنان ترك پوشند

ترکش چو اکبر تیردان و جبهه تیر
ترکان - ر. دهی است در اذربایجان
و رجوع بترکیات لفظ ترك هم شود

ترکند چو فرزند
ترکنده چو نرمنده

ترفنده

ترکی چو پشتی ترك بودن و هر چیز
منسوب بترك

ترگون چو امرود فترک و دیوان
ترلال چو دلدار ناحیه ایست در جنوب

کشمیر

ترک چو بددل [و یا بکسر اول آنها]
ترلیک چو انجیر [جامه و قبا ی آستین

کوتاه و پیش باز و کوتاه قد

ترمتای - ل. جانوری است شکاری

(گلشن ۶)

درتای قرشت با زای هوزوژای پارسی

شماره لغات: « ۱۸ »

تزی چوبد کل و کچل و برگ نوپر

آمده و دندانۀ کلید و مینگ ترترک

و تزیدن و امر و فاعل از آن

تزاو چو کمار پهلوانی است تورانی

تزتک چو دختر تفک

تزده چو هرزه جک و ترزده و

مزد و احرت خصوصاً مزد درست

کردن آسیا

تزع چو صبر چوب ناغ

تزال چو اکبر دنبۀ گداخته و

برشه شده

تزم چو صبر مینگ و ظاهرأ حرف

اولش نون است

تزند چو پلنگ

مرغک ترترک

تزند چو سمندر

تزوالم چو اعوان برگ گیاه

تزیدن چو رسیدن بر آوردن و بیرون

کشیدن

حیوانی و بمعرب خود تریاق معروف

است و معنی افیون لغتی است مستحدث

که نام پارسی اصلی آن اپیون و

هیون بوده و افیون معرب آنها

و آن خود زهر است به دافع رهر

(برعکس نهند نام زسگی کافور)

تریاک روستایان - سیر برادر پار

تریاک کوهی [رجوع بکشیر کوهی شود

تریان چو اعیان تریان

تریت [چو امیر] ریزه کردن نان

ترید [در میان دوغ و شیر و

شربت و مانند آنها و خود آن

نان را هم گویند

تزیدن چو بریدن رمیدن (و چو

رسیدن) کشیدن و بیرون آوردن

تزیر [چو امیر یا دلیر] تیز

تزیز [چو امیر یا دلیر] تیز

تریان چو تریان تریان

ترینه چو رسیده ترخوانه و اقسام

سبزها

تریو چو بدبو و امیر جامه باریک سفید

تریوه چو رسیده راه پشته پشته

ت با ژای پارسى

تژ، چوبد تژ بازای هوز

تژاو، چوکنار، تژاو بازای هوز

تژدک، چو اکبر کرم گدم خوار

تژده، چو هرزه تژده بازای هوز

تژم، چو صبر، میخ و ظاهرأ حرف

اولش نون است

تژوال، چو اعوان برگ گیاه

تژه، چومزه، شاه تیر و دندانده کاید و

غنچه خصوصاً غنچه گل و خسته می

سرتیزی که در خوشه جو و گندم شد

(گلشن ۷)

در نای قرشت باسین سعفص و شین قرشت

شاره لغات: « ۳۴ »

مفرد « ۱۶ » مرکب « ۱۸ »

تس چوبد تپانچه (و چورخ) تف

و بادی بی صدا که از راه پایین بر آید

تس سنگ (بضم اول) گیاهی است در

تسرگان (بضم اول و ثانی) ز جوع به

تویسرگان شود

تسلیخ چو ایزر جا باز، سجاه

تسو چو کدو وزن و مقدار چهار چو

و معادل يك سهم از ۲۴ سهم سیر

بقالی و يك حصه از ۲۴ حصه گز

نزاری و يك قسمت از ۲۴ قسمت

شبهانه روی که يك ساعت باشد و

بناسبت همین معنی ساعت وقت شناسی

معروف را هم تسو گویند

ت باش فرشت

تس چوبد آتش و تیشه و تبر واره

(و چردل) شپش و عطش و چاکشو

(و چورخ) تپش و اضطراب دل

و شقف توش (بضم ت و فتح الف)

یعنی تو او را

تشت - ر. ف.

ترکیبات

تشت آتش - آنتاب

تشت از بام افندان - رسوا شدن

تشت بلد - آسمان و آذتاب

تشت خان - تشت خوان

تشت خا، خانه که آنتابه سنگ در آن گذارند

تشت خایه - تشت و خایه

تشت حوان - سانی و مجیبی معروف

و - و بی که بر آن نان بر طعام گذارند

تشت دار، پیشخدمت و آنتابچی و تمودچی